

مکافات قتل



من و ایرن مدت یکسال در مسافرت بودیم. پس از عروسی بیدرنگ راه سفر در پیش گرفتیم و رفتیم تا سر و صداها و رسوائی ها و بدنامی ها پایان پذیرد، زیرا همسر اول من در اثر حادثه وحشت انگیزی بقتل رسیده بود. یکشب که ما با هم مثل همیشه مشاجره سختی داشتیم او از خانه خارج گردید و دیگر بازنگشت. روز بعد جسد او را که با اتومبیل به دره سقوط کرده بود یافتند و مرا بجرم قتل بازداشت کردند. مدتی در زندان موقت بسر بردم و سرانجام چون دلیل کافی بر اتهام نبود دادگاه مرا تبرئه کرد و آزاد شدم. پس از ازدواج با "ایرن" برای آنکه مردم این موضوع را از یاد ببرند من و ایرن محبوبه زیبایم به مسافرت طولانی رفتیم، بدبختانه پس از بازگشت فهمیدم که اشتباه کرده ام و هنوز عده ای حادثه شوم گذشته را از یاد نبرده اند و بهمین جهت یکنفر ناشناس پی در پی بمن تلفن میزد.

ناگزیر شدم به اداره پلیس بروم و برای کشف هویت تلفن کننده اسرارآمیز کمک بخوام. اداره پلیس، کارآگاه زبردست آقای ریژوله را که مامور دستگیری من و تحقیق درباره قتل لوئیز همسر اولم شده برای برای اینکار برگزید و فرستاد به خانه ام تا درباره موضوع از من توضیح بخواند. همینکه او را با دستهای بزرگ و شانه های پهن در آستانه در اقام دیدم بی اختیار ترسیدم و سراپایم بلرزه افتاد، زیرا یاد آمد چقدر او برای اعدام و محکومیت من پافشاری کرد. اما این مرتبه درست موضوع بعکس بود، چون او با اراده و پشتکاری که داشت میتواند مزاحم تلفنی مرا باسانی وزیرکانه پیدا کند و به مجازات رساند.

با حیرت پرسیدم:

- شما؟ آقای ریژوله؟

- تعجب ندارد، بالاخره باید یکنفر برای کمک بشما می آمد. - درست میفرمائید. ولی چطور شد شما را مامور این کار کردند؟

- میفهمم مقصودتان چیست. شما خیال میکنید این دفعه هم من مثل یکسال پیش بشما بدبینم و ممکن است به حرفهایتان ترتیب اثر ندهم. اشتباه میکنید. حالا وضع خیلی تفاوت کرده و من برای شما کار میکنم. با این وصف اگر راستی ناراحتید که من اشکال شما را حل کنم به رئیس پلیس تلفن کنید تا کارآگاه دیگری را برای کمک بفرستند.

- آه، نه، شما را بخدا اینطور حرف نزنید، شما مامور خوب و وظیفه شناسی هستید و آنوقت هم برای اجرای عدالت و بحکم قانون نسبت بمن سختگیر بودید و من هیچ گله ای از کارهایتان ندارم.

یک صندلی به او تعارف کردم، نشست و نفس عمیقی کشید و گفت:

- خوب، برویم سر اصل موضوع. رئیس پلیس میگفت یکنفر ناشناس با تلفن مزاحمت شما را فراهم میکند.

- همینطور است آقای کارآگاه. خیلی هم غیر عادی و وحشت انگیز نیست، چون عده ای هستند که هنوز خاطره گذشته را فراموش نکرده اند و بعلت شیطنت ذاتی و بدجنسی و جنون مردم آزاری ممکن است دست باینکارها بزنند و شما را اذیت کنند و بهتر است هرچه زودتر یک شماره محرمانه برای تلفن شخصی بگیری که هیچکس آنرا نداند و نتواند گاه و بیگاه مزاحمشان شود.

- ببخشید آقای کارآگاه، من شماره محرمانه دارم و نمیدانم این شخص چطور توانسته است آنرا بفهمد.

- تازگی ها یا سابق هیچکس این شماره را از شما نخواست و نپرسیده؟

- فقط یکنفر قبل از قتل همسر من این شماره را از من گرفت

بقیه در صفحه بعد

و آنهم آقای مارتن- نیل پدر لوئیز بود و بهمین جهت من فقط باو مظنون هستم.

- نوع مزاحمت را شرح بدهید. یعنی شخص ناشناس پشت تلفن چه میگوید؟ تهدید میکند یا دشنام میدهد؟

- وقتی تلفن زنگ میزند و من میروم گوشی را برمیدارم و میگویم "الو" چند لحظه گوش میدهد و بدون يك کلمه صحبت آهسته گوشی را بجای خود میگذارد.

- جز شما دیگر چه کسانی در خانه با تلفن کار دارند؟

- فقط همسر من ایرن و گاهگاه نیز زن خدمتکار.

- فکر نمیکنم مردی بخواد با همسرتان صحبت کند و وقتی گوشی را شما برمیدارید او از حرف زدن صرفنظر میکند؟

- من اطمینان دارم که هیچکدام از این موضوعها در کار نیست و این شخص همان پدر لوئیز است و میخواهد باین وسیله از من انتقام بگیرد. او خیال میکند دخترش را به قتل رسانده ام و ناراحت است از اینکه زندگی خوب و سعادت آمیزی دارم.

- شما که صدای او را هم نشنیده اید چطور میتوانید اطمینان داشته باشید و ثابت کنید پدر زن سابقتان با تلفن مزاحم میشود؟

- من روزها و ساعتهای تلفن را یادداشت کرده ام و شما میتوانید تحقیق کنید و ببینید در این ساعات آقای نیل کجا بوده و چکار میکرد و آیا تلفن به کسی زده است یا نه؟

کارآگاه ریژوله دیگر سخنی نگفت و یادداشتهای او را از من گرفت و رفت و وقتی از در خارج میشد گفت:

- آقای موریس من تا دو سه روز دیگر در مورد این یادداشتهای آقای نیل تحقیق کافی خواهم کرد و با شما تماس خواهم گرفت. خدا حافظ.

دو روز بعد کارآگاه ریژوله با تلفن بمن خبر داد که حدسم درست نبوده است و در ساعتهای یادداشت شده آقای نیل یا در رستوران یا با دوستانش بوده و یا در کتابخانه اش مطالعه میکرد و هیچ مکالمه تلفنی نداشته است.

من کم کم از تعقیب پدر همسر سابق خود ناامید میشدم و یقین پیدا میکردم که مرد ناشناس با همسر من ایرن کار دارد و از این اندیشه دنیا پیش رویم تاریک میگردد. من و ایرن مدتی قبل از قتل لوئیز با هم آشنا شدیم و خیلی او را دوست میداشتم. ایرن هم تا چند ماه پس از ازدواج نسبت به من مهربان و صمیمی بود، اما وقتی از مسافرت بازگشتم کمی تغییر کرد و رفتارش بی تفاوت و سخنانش سرد شد. چند بار از او پرسیدم علت این دگرگونی چیست. او با خنده و تمسخر جوابداد:

- معلوم علتش چیه. از تو سیر شدم و دلم میخواد با یک نفر دیگه ازدواج کنم. بنظر تو چطوره مدتی از هم جدا بشیم و امتحان کنیم ببینیم دلمون برای هم تنگ میشه یا

نه؟

اندیشه های درهم و تاریک جانم را میآزردند و آرام و قرار نداشتم. آتش با یکدنیا غم و بدبینی و شک و تردید به خانه رفتم. سر میز شام بس که غرق اندیشه های پریشان بودم ایران با خشم و تندی مشتیی به میز کوفت و گفتم: - قول میدم يك کلمه از حرفهای منو نفهمیده باشی. هیچ معلومه حواست کجاست؟

- معذرت میخوام، امروز یکی از دوستانمو دیدم و برام دردل کرد و داشتم باون و حرفاش فکر میکردم...

در این هنگام صدای زنگ تلفن بلند شد و من از جا جستم و رفتم. گوشی را برداشتم و شتابزده گفتم: الو... الو...

مثل همیشه ناشناس گوشی را آهسته سر جایش گذاشت و هیچ حرف نزد. از شدت خشم و کینه مثل بید میلرزیدم و دندانهایم بهم میخورد. اما قبل از داخل شدن به اتاق غذاخوری بر اعصابم مسلط گردیدم و آرام و خونسرد دوباره پشت میز شام نشستم و سرگرم غذاخوردن شدم. ایرن پرسید:

- کی بود تلفن میزد؟

- بنظرم نمره رو عوضی گرفته بود. چون تا گفتم الو گوشی را گذاشت.

هنوز ده دقیقه نگذشته بود که دوباره زنگ تلفن بصدا درآمد. این دفعه ایرن بمن فرصت نداد و برق آسا بلند شد. پرسیدم:

- این دفعه دیگه کی بود؟

- از خیاطی تلفن کردن و خبر دادن پیرهنم حاضره فردا برم بگیرم. حالا دیگه خیاط آدمم با تلفن این وقت شب مزاحم میشه که بگه مثلا وجود شما خیلی عزیزه و ما فکر کارتون هستیم.

من بدقت در قیافه و حرف زدن او خیره شده بودم و میاندیشیدم که چقدر ساده و آسان میتواند دروغ بسازد و مرا فریب دهد. هرچه خواستم خود را از چنگ اندیشه های شوم و دوزخی برهانم نتوانستم، ناگزیر به ایرن گفتم قرار است بایکی از دوستان درباره کاری صحبت کنم و ممکن است دیر به خانه بیایم و باین بهانه از خانه گریختم و مدتی با اتومبیل سرگردان در خیابانها گشتم و پس از ساعتی آدمم در دویست قدمی منزل کنار خیابان فرعی اتومبیل را پارک کردم و در کمین ایستادم.

آتش بدون هیچ حادثه ای گذشت، اما من دست از جاسوسی برنداشتم و شبهای دیگر هم چند ساعتی در کمین ایستادم بخصوص اینکه تلفنهای مشکوک هر شب چندین بار ادامه داشت. شب چهارم وقتی پشت درختها در کمین بودم و چشم به در خانه خود داشتم ناگه اتومبیلی در چند قدمی آپارتمان ما توقف کرد و مردی از آن پائین جست و شتابزده داخل خانه شد. من فقط

بقیه در صفحه 18

مکافات قتل ...

توانستم در تاریکی شب تشخیص بدهم که او یکنفر مرد است و دیگر قیافه اش را درست ندیدم و نشناختم. قلبم بشدت می تپید. نفسم تنگ شده بود. در چند لحظه گرفتار خشم و حسد و کینه و بدبینی شدیدی شدم. پیش چشمانم همه چیز سیاه و شوم میآمد. می پنداشتم عده ای زن و مرد در گوشه و کنار خیابان و پشت پنجره ساختمانها ایستاده اند و بمن پوزخند میزنند و میگویند چه مرد احمق و بی شعور هستی. خیال میکند زنش نسبت به او وفادار است. نمیدانستم چه باید بکن. می ترسیدم اگر بیش از آن آنجا بمانم قلبم از کار باز ایستد یا دست بخود کشی بزنم.

اطمینان داشتم که اگر بروم به خانه و بینم همسر در آغوش مردی سرگرم معاشقه است آرام نخواهم گرفت، یا هر دو را خواهم کشت و یا دست کم مرد خیانتکار را از پای درمیآورم و یا همسر را با دستهای خود خفه میکنم یکمرتبه مثل کسی که گرفتار صاعقه شده باشد بدویدن پرداختم و دیوانه وار از پله های ساختمان بالا رفتم و خود را به اتاق پذیرائی رساندم. همینکه در را باز کردم دیدم "ایرن" کنار مردی روی کاناپه نشسته است و سرگرم صحبت و خنده است.

با شتاب دو قدم جلو رفتم و خواستم خود را بروی مرد ناشناس که پشتش بمن بود بیفکنم که ناگه روی برگرداند و با لبخند دست پیش آورد و گفت: - موریس، حالت چطوره؟

من هیچ منتظر نبودم برادر "ایرن" را در آنوقت شب آنجا ببینم، زیرا پل از ابتدا با ازدواج ما مخالف بود و از وقتی به خواهرش عروسی کردم پا به خانه ما نگذاشته بود. بهمین جهت خیره خیره او را نگریدم و مانند آدمهای گیج و مست با او دست دادم و با لکنت زبان گفتم:

- من... من خیال کردم...

پل با خنده سخن مرا دنبال کرد و گفت: - میدانم. لابد خیال کردی مردی با ایرن خلوت کرده است. ولی دوست عزیز اشتباه میکنی. خواهرم برای خاطر تو همه فامیل و حتی مرا ترک کرد و بهمین دلیل من با او تماس گرفتم و گفتم میخواهم گذشته را فراموش کنم و حالا که او ترا دوست دارد منم با تو دوست و رفیق باشم.

من روی يك صندلی نزدیک او و ایرن نشستم و نفس عمیقی کشیدم و با خستگی و بیحوصلگی گفتم:

- پس تو بودی که هفته ای چندبار تلفن میزدی و تا من میگفتم الو گوشی رو سرچایش میگذاشتی؟
- نه، چرا اینکار را میکردم. من فقط امروز به ایرن تلفن زدم و قرار گذاشتم امشب بیایم او را ببینم و ترتیبی بدهیم که با تو آشتی کنیم و دوست باشیم.

ایرن هم از شنیدن سخنان من ابروها را درهم کشید و پرسید:

- موضوع تلفن چی بوده؟

من بدون پرده پوشی همه چیز را برای آندو گفتم و در پایان افزودم:

- یکنفر از پشت پرده بمن دهن کجی میکنه و میخواد سر بسرم بگذاره و رنجم بده...

ایرن، دهانش از تعجب باز ماند و پرسید: - این شخص کیه که اینقدر از تو تنفر داره؟

- مارتن نیل پدر لوئیز.

پل با نگرانی گفت:

- تو از کجا مطمئنی که کاره اونه؟

در حالی که از شدت عصبانیت دستهایم میلرزید، سیگاری روشن کردم و گفتم:

- البته آقای ریژوله که از طرف من رفته بود منزل اون دیوانه عقیده دارد او تلفن نزده و در ساعات یادداشت شده از طرف من مکالمه تلفنی نداشته است. ولی من میدانم که کاره اون مرد روانیه و میدانم چطور او را بحرف بیاورم. بطور مسلم دروغ گفته، حالا

میروم و خدمتش میرسم. و بدون آنکه فرصت را از دست بدهم برخاستم و بطرف در خروجی براه افتادم.

پل گفت: - پس من هم با تو میآیم.
- نه، نه، تو پهلوی ایرن بمان. من تا نیمساعت دیگر برمیگردم.

وقتی زنگ در آپارتمان آقای نیل را فشردم و او با لباس خانه در را برویم گشود از حیرت دهانش باز ماند و با صدای لرزان و اضطراب آمیزی پرسید: - یادم نمیاد از تو دعوت کرده باشم این وقت شب بخانه من بیائی؟
- من هم برای مهمانی و ملاقات جنابعالی اینجا نیامدم. اول بگذار بیایم داخل خانه، البته اگر نمی خواهی همه همسایه ها از خواب بیدار شوند...

مارتن نیل با وحشت و تردید خود را کنار کشید و من بدون رفتن در آپارتمان را آهسته بست و دنبال من به اتاق پذیرائی آمد و دوباره پرسید:

- خیلی خوب، حالا که آمدی داخل خانه بگو ببینم چه چیز باعث شد این وقت شب مرا از خواب بیدار کنی؟

- قیافه بیگناه بخودت نگیر. من فهمیده ام تو بفکر مزاحمت من افتاده ای و دستت رو شده. فقط آمده ام بگویم دست از این مسخره بازی بردار، و گرنه بد می بینی. من میخواهم راحت باشم و کسی کاری بکارم نداشته باشد.

- پس آقا این وقت شب آمده اند در خانه من و از خواب بیدارم کرده اند که بگویند کاری بکارشان نداشته باشم؟

- بله، من پس از یکسال دوباره به این شهر برگشتم که بی سر و صدا و با خوشی زندگی کنم، ولی تو نمی خواهی دست از سرم برداری و به انواع و اقسام حيله گری و کارهای بی معنی سعی میکنی آزارم بدهی.

- خیلی خنده داره، تو اول يك

مکافات قتل ...

کار آگاه به خانه من میفرستی و بعد هم خودت این وقت شب مزاحم میشوی و تازه گله داری که موجب ناراحتیت شده ام. هیچ معلوم است مقصودت چیه؟

- تو هم مثل دخترت هر حرفی را به نفع خودت تفسیر و تعبیر میکنی. همانطور که او نتوانست از اینکار نتیجه بگیرد و بضررش تمام شد، تو هم عاقبت از اینراه بجائی نمیرسی و از کارت پشیمان میشوی.

آقای نیل با ترس دو قدم عقب رفت و پرسید: - پس تو، تو دخترم را کشتی؟ میخواهی مرا هم تهدید کنی؟ من کم کم داشتم باور میکردم که بیگناهی. معلوم میشود در اشتباه بودم و تو قاتل او هستی.

من از اینکه در حال عصبانیت اقرار به جرم خود کردم بیشتر از کوره در رفتم و فریاد زدم:

- میخواهی چکار کنی؟ آره من او را کشتم. وقتی دیدم مزاحم منست و نمیگذارد راحت باشم و با طلاق موافقت نمیکند و مانع ازدواجم با ایرن است مجبور شدم او را از سر راه بردارم. و نقشه قتل او را کشیدم.

در ضمن با رفتن اون توانستم با پولی که از بیمه عمرش به من میرسید زندگی مرفه‌تری را برپا کنم. پس میبینی که چاره دیگه ای نداشتم. درست مثل حالا که چاره ای ندارم جز از میان بردن تو.

پس از گفتن این سخنان بسرعت برق دستم را بطرف یک مجسمه فلزی

سنگینی که روی پیش بخاری بود دراز کردم و آنرا در میان پنجه گرفتم و برداشتم تا با قدرت هرچه تمامتر به سر آقای نیل بگویم و برای همیشه ساکت و خاموشش سازم که ناگاه صدائی پشت سرم بگوش رسید و گفت: - حرکت نکن، زود مجسمه را بجایش بگذار و دستها را بالا نگهدار، وگرنه با یک گلوله مغزت را پریشان میکنم.

مجسمه را بجایش نهادم و دستها را بالا بردم و روی گردانیدم و دیدم سروان ریژوله کار آگاه جنائی چند قدم دورتر از من ایستاده و تپانچه ای در دست دارد و با خونسردی لبخند میزند.

حیرت زده پرسیدم: - آقای ریژوله از کجا فهمیدید من اینجا هستم؟

سروان ریژوله در حالی که دستبند خود را دور دستهای من حلقه میزد جواب داد: - خیلی ساده است. من از وقتی باین شهر برگشتمی مثل سایه همه جا بدنالت بودم و میدانستم که عاقبت مدرک حساسی بر ارتکاب قتل همسرت بدست خواهم آورد. خیال کردی چون در دادگاه تبرئه شدی و یکسال رفتی به مسافرت، میتوانی از چنگ قانون و عدالت فرار کنی؟

- لابد تلفن اسرار آمیز هم نقشه تو بوده - خوب حدس زدی. از وقتی برگشتمی نقشه را پنهانی با همسرت و برادرش هم در میان گذاشتم و آنها هم خوب با ما همکاری کردند و الان هم دیدی که نتیجه مثبتی گرفتم و بدامت انداختم. □

مراکز فروش نشریه شهید

خولون:

دفتر نشریه شهید: خیابان گیویتی 1

ویدئو فری - خیابان ایلات 20

ویدئو کامی - دووهوز 30

ویدئو شهاب - سوکولو 88

منوچهر موسی زاده - 03-5050303

خلیل یادگار - 052-8295289

انجمن عزز میداوید - 052-3874584

کنیسیای ایرانیان - کریت شارث

کنیسیای مشهدیان - دووهوز 31

آرایشگاه یائل - 054-7251568

اشدود:

منصور طبری - 052-3337942

مرکز مهاجرین بیت کانادا - خانم اورا

پنخ تیکوا:

سارا صیونیت - 050-8715184

کریت ملاخی:

امید کهن - 052-5869646

تل آویو:

دفتر حسابداری داویدی - لوینسکی 39

سازمان مرکزی ایرانیان - خیابان علیا 16

بت یام:

شوشنا موره صدق - 052-3952556

مهدی یزدیان - 03-6587218

ادویه فروشی "دو اش" - بالفور 104

ریشون لصبیون:

دارالترجمه سلیمانی - 052-3502955

امید کهن - 052-5869646

کفارسابا / هود هشارون:

جیمی پنحاسی - 052-8364710

اورشلیم:

راخل گلریز - 02-6568002

نمایندگی های جدید از سراسر

کشور پذیرفته میشود

تلفن دفتر مجله: 03-5038503

050-9208850

penhasi@gmail.com

خوانندگان محترم نشریه شهید

به دلیل مشکلات مالی و بمنظور تداوم هرچه بیشتر حیات نشریه، بنابه تصمیم هیات مدیره شهید چاپ اشعار، مقالات، اخبار و اطلاعیه ها، بیوگرافی اشخاص و دیگر مطالب ارسالی شما مستلزم قبول هزینه چاپ آن (برحسب قطع و اندازه مورد لزوم) میباشد. متنی است این اقدام ما را با توجه به مشکلات موجود، با نظری صادقانه پذیرفته و در این راه ما را همیار باشید.